

زَن شُورِشِي



زندگی و مرگ رُزا لوگزامبورگ

تألیف

ماکس گالو

ترجمه

مجید شریف



بِناَمِ خِدا

زن شورشی

(زندگی و مرگ رزا لوگزامبورگ)

تألیف
ماکس گالو

ترجمه
دکتر مجید شریف



مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Max Gallo, Une femme rebelle
(Vie et mort de Rosa Luxemburg),
Presses de la Renaissance, 1992



مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

صندوق پستی ۵۹۱۹-۱۵۸۷۵ تلفن: ۴۵-۸۸۳۴۸۴۴ فاکس: ۸۸۳۸۱۲۵

از این کتاب تعداد ۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه غزال چاپ گردید.

چاپ دوم / ۱۳۷۷

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است.

شابک: ۹۶۴-۳۱۷-۳۷۸-X ISBN: 964-317-378-X

«من آرمانگرا هستم و می‌خواهم چنین بمانم.»
ر.ل. ۱۸۹۹.

«پس بکوش تا یک موجود انسانی بمانی. به حقیقت، اصل کار همین است. و این بدان معناست که محکم، روشن‌بین و سرزنده باشی؛ آری، سرزنده، به رغم هرچه جز اینست... یک موجود انسانی ماندن، یعنی، اگر نیاز باشد، تمام زندگی خود را، شادمانه، "بر ترازوی بزرگ سرنوشت" افکندن، اما، در همان حال، از هر روز آفتابی، از هر ابر زیبا به وجد آمدن... دنیا، به رغم جمله دهشتهایش، چنین زیباست و باز هم زیباتر می‌توانست باشد اگر بر روی زمین موجودات زبون و سست عنصر وجود نمی‌داشتند.»
ر.ل. ۱۹۱۶.

«من در گوشه‌دنجی از باغ، خود را بیشتر در خانه خویش احساس می‌کنم... تا در یک کنگره حزب... با این وجود امیدوارم در حین انجام وظیفه در نبرد خیابانی یا در زندان بمیرم. اما من، در اعماق ضمیر خویش، بیشتر به گنجشگها تعلق دارم تا به رفقها.»
ر.ل. ۱۹۱۸.

«آزادی، همواره، دست کم آزادی کسی است که دیگرگونه می‌اندیشد.»
ر.ل. ۱۹۱۸.

«باید جهانی را، از بُن دگرگون کرد؛ اما، هر اشکی
که می‌ریزد آنگه که بتواند آنرا بسترند از دیدگان،
رسوایی انگیز است؛ و هر موجود انسانی، که در
وقت شتاب خویش، در پی انجام یک کار سُرگ و
سخت، از سر بی احتیاطی، خُرد می‌سازد به زیرپا،
یکی فرد ضعیف بی دفاعی را، یک جنایت مرتکب
گشته‌ست.»

ر.ل. ۱۹۱۸.

فهرست

پیشگفتار مترجم

(۹-۱۳)

سرآغاز

..... «من بیشتر به گنجشکها تعلق دارم تا به رفا»

(۱۵-۳۱)

بخش نخست

آغاز کار در لهستان: تولد، کشف، تعهد

(۱۸۷۱-۱۸۸۹)

(۳۳-۶۴)

۱- فرزند بیمار یک خانواده یهودی (۱۸۷۳-۱۸۸۰) ۳۴ / ۲- تحقیق شده، آزرده، شورشی، انقلابی (۱۸۸۱-۱۸۸۹) ۴۶.

بخش دوم

«من، به حقیقت، کاملاً بالغ شده‌ام و از آن بسیار مغرورم»

(۱۸۹۸-۱۸۸۹)

(۶۵-۱۲۳)

- ۳- «شباهنگام صدایی مرا بیدار کرد...» (۱۸۹۳-۱۸۸۹) ۶۶ / ۴- «من هنوز این عادت احمقانه را دارم که بگویم هر آنچه را که احساس می‌کنم» (۱۸۹۳-۱۸۹۶) ۹۳ / ۵- «از چه رو تنه‌ایم می‌گذاری؟» (۱۸۹۷-۱۸۹۸) ۱۱۱.

بخش سوم

«برای من، چیزی جز وظیفه وجود ندارد»

(۱۹۰۴-۱۸۹۸)

(۱۲۵-۱۹۵)

- ۶- «این چه زندگی بود؟» (۱۸۹۸-۱۹۰۰) ۱۲۶ / ۷- «آنچه در دل دارم، بر زبان می‌آزم» (۱۹۰۳-۱۹۰۰) ۱۶۸ / ۸- «در یک کلام، از این که زندگی می‌کنم خوشحالم» (۱۹۰۴) ۱۸۵.

بخش چهارم

«یک انرژی پایان ناپذیر مرا تسخیر می‌کند»

(۱۹۰۶-۱۹۰۵)

(۱۹۷-۲۴۹)

- ۹- «بگذار به آزادی عمل کنم» (۱۹۰۵) ۱۹۸ / ۱۰- «ما یک دوران باشکوه را تجربه می‌کنیم» (ژانویه - اوت ۱۹۰۶) ۲۲۲ / ۱۱- «من اجازه نخواهم داد که رهبری حزب زندگی‌م را تأمین نماید» (اوت - دسامبر ۱۹۰۶) ۲۳۷.

بخش پنجم

«من تصمیم گرفته‌ام قاطعیت، وضوح و عفاف بازهم بیشتری را

در زندگی خود به ارمغان بیاورم»

(ژانویه ۱۹۰۷ - اوت ۱۹۱۴)

(۲۵۱-۳۵۶)

- ۱۲- «من به سختی می‌توانم در این هوای عَفَن و ساکن نفس بکشم» (ژانویه ۱۹۰۷- سپتامبر ۱۹۰۹) ۲۵۲ / ۱۳- «خلق و خوی من نیازی به دفاع ندارد» (سپتامبر ۱۹۰۹- دسامبر ۱۹۱۱) ۲۸۲ / ۱۴- «سرنگون باد جامعه‌رسانی که چنین دهشتهایی به بار می‌آورد» (ژانویه ۱۹۱۲- دسامبر ۱۹۱۳) ۳۱۰ / ۱۵- «واکنش، مرا محکوم کنید!» (ژانویه - اوت ۱۹۱۴) ۳۳۸.

بخش ششم

«پس بکوش که یک موجود انسانی باقی بمانی،

به راستی که اصل کار همین است»

(اوت ۱۹۱۴- ۸ نوامبر ۱۹۱۸)

(۳۵۷-۴۶۹)

- ۱۶- «بر این باورم که امکان ندارد در برابر آن خاموشی گزید» (اوت ۱۹۱۴- ۱۸ فوریه ۱۹۱۵) ۳۵۸ / ۱۷- «راستی را که دیگر از هیچ چیز ترس ندارم» (۱۸ فوریه ۱۹۱۵- ۱۸ فوریه ۱۹۱۶) ۳۷۸ / ۱۸- «من غیر آن چوبی که پرچم را به آن آویخته‌اند نیستم...» (۱۸ فوریه- ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶) ۳۹۹ / ۱۹- «در واقع، من اندکی زخم خورده‌ام...» (۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶- مارس ۱۹۱۷) ۴۱۸ / ۲۰- «اما، توجه می‌خواهی؟ نالیدن طریق بودن من نیست» (مارس ۱۹۱۷- ۸ نوامبر ۱۹۱۸) ۴۴۰.

بخش هفتم

«من باگلوله‌ای از ضد انقلاب به دنیای دیگر فرستاده خواهم شد»

(۸ نوامبر ۱۹۱۸ - ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹)

(۴۷۱-۵۲۳)

۲۱- «این زندگی که در اینجا می‌گذرانم، یک دوزخ راستین است!» (۸ نوامبر ۱۹۱۸ - اول ژانویه ۱۹۱۹) ۴۷۲ / ۲۲- «ودست آخر، باید تاریخ را بدان گونه دریافت که جریان می‌یابد» (اول ژانویه - ۱۲ ژانویه ۱۹۱۹) ۴۹۹ / ۲۳- «بودم، هستم، خواهم بود!» (۱۳ ژانویه - ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹) ۵۱۵.

به پایان آمد این دفتر...

«گرچه گورها حاشیه جاده را فرا گرفته‌اند،

اما جاده به عدالت راه می‌برد»

(ژان ژورس)

(۵۲۴-۵۳۸)

پیشگفتار مترجم

...به صد دفتر نشاید گفت

وصف الحال مشتاقی

«در ۱۹۹۲، آنگاه که این همه بُتها بر زمین می افتند، آنگاه که همگی تندیسها سرنگون می شوند، یک چهره شگفت و یکتا، همچنان، تپنده و پرهیجان، به چشم می خورد: چهره رزا لوگزامبورگ، قهرمان اصیل داستانی واقعی که در ابتدای قرن ما دلها را با همنوایی یک امید به تپش در آورد. تاریخ، دیروز، او را به قتل رساند؛ امروز، به او حق می دهد. در میان چهره‌های بزرگ سوسیالیسم، این نظریه پرداز ژرف اندیش، این سیاستمدار موشکاف، این اقتصاددان سختگیر، یک تحلیل‌گر روشن بین نیز بود: او ملی‌گرایی افراطی را افشا می‌کند و از همان سال ۱۹۱۸، پیوند ضد طبیعی میان سوسیالیسم و وحشت را محکوم می‌نماید...

...به نظر می‌آید که رزای شورشی دل درگرو یک عرفان دنیوی و زمینی دارد که او را به جانب اینار خویش سوق می‌دهد؛ او قربانی است که شهادت می‌دهد و آوایش خاموشی نخواهد گرفت. او جان و زندگی خود را وثیقه این

راه می‌سازد و روز ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، با گلوله‌های افسرانی که چندی بعد در زمرة نازیان در می‌آیند، به خاک می‌افتد.

(از پشت جلد متن اصلی کتاب)



در ماههای آخر اقامتم در فرانسه، دوستی از دوستان قدیم مرا از انتشار کتاب کم نظیری پیرامون زندگی و مرگ رزا لوگزامبورگ آگاه کرد و به اصرار تمام از من خواست که دست به ترجمه این کتاب بزنم تا هم به ایرانیان مقیم خارج از کشور خدمتی فرهنگی کرده باشم و هم خود، در آن شرایط نا روشن و بی چشم انداز، معنایی برای زندگی و بهانه‌ای برای گذران اوقات بیابم. او حتی، با احساس تعهد و با صداقت تمام، به من قول هرگونه یاری و همکاری در امر انتشار کتاب را داد.

اما، به رغم پافشاریها و پیگیریهای چند باره آن دوست، در آن شرایط ناپایدار و نا استوار، که تب و تاب «بازگشت به میهن» سلولهای وجودم را در حال تحریک دائمی نگاه می‌داشت، در خود انگیزه و کششی بدین کار ندیدم؛ به علاوه، بنا به تجربه چند ساله‌ام در خارج کشور، ثمر و اثر آن را به هیچ روی همسنگ تلاش و شوقی که می‌بایست در این کار سرمایه گذاری می‌کردم، نیافتم. پس، بی آنکه حتی برای دیدن کتاب کنجکاوی به خرج دهم، به او قول دادم که بعدها و در فرصتی مناسب به این کار پردازم.

تا این که چند ماهی پس از بازگشت به ایران، زمانی که از ترجمه آخرین کتاب روزه گارودی فارغ گشتم، شرایط فردی و روحی خود را مناسب آن دیدم که مقدمات ترجمه آن کتاب را فراهم آم. پس، از دوست دیگری در فرانسه

خواستم که کتاب زن شورشی، زندگی و مرگ رزا لوگزامبورگ، نوشتهٔ ماکس گالو را برایم تهیه کند و بفرستد. پس از چندی کتاب به دستم رسید و آن را با بی‌تابی و ولع بسیار به خواندن نشستم. کمتر از نیمی از کتاب را که خواندم، بازگشتم و برگردان آن را آغاز کردم و تا به آخر، با شور و شوق بسیار ادامه دادم و در طول کار، گویی که با رزا زندگی می‌کردم؛ آنچنان پیوند معنوی و عرفانی میان من و او برقرار شده بود که هر بار که - چه به وقت ترجمه، چه در هنگام بازخوانی و چه در زمان تصحیح متن حروفچینی شده - به بخش پایانی کتاب می‌رسیدم، بغض گلویم را می‌فشرد و اشک امانم نمی‌داد...

آنچه در این کتاب بیش از هر چیز توجه مرا به خود جلب نمود، یکپارچگی وجودی زنیست با ابعادی متنوع که گرچه خطاهای نظری و عملی نیز مرتکب شده است، اما در همه حال «خود» بوده است، صمیمی، فداکار و وفادار به ایمان و آرمان خویش، مبارز پیگیر راه آزادی و عدالت، نظریه پرداز خلاق و ژرف اندیش و در همان حال عاشق انسان و طبیعت، حساس و ظریف و موشکاف، و بهره‌مند از جوهرهٔ عرفانی و معنوی، تا آنجا که دیوان حافظ را می‌خواند و این اصل را از بدل آن یعنی دیوان غربی و شرقی گوته زیباتر می‌یابد! بر اساس پیشداوریهای موجود، این همه یک جا در وجود یک چپ‌گرای مارکسیست غربی، آن هم با خصوصیات ظاهری رزا، شگفت به دیده می‌آید.

داستان زندگی او، که به واقع «وصف الحال مشتاقی» اوست، همراه و همزمان با یک دورهٔ فعال و پر جنب و جوش از زندگی فکری و سیاسی آلمان و اروپا در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و دهه‌های آغازین قرن بیستم به پیش می‌رود؛ پس می‌تواند درسهای تجربی و نظری ارزنده‌ای در قلمرو تاریخ،

رویارویی خطوط و شیوه‌ها و ایده‌ها و نیز فرهنگ و اخلاق سیاسی برای ما داشته باشد و بینش سیاسی - اجتماعی مان را حتی در بررسی و تحلیل آنچه در چند دهه اخیر در جامعه ما گذشته است، تعمیق بخشد و تقویت کند.



نویسنده این اثر، ماکس گالو، تاریخدان و داستان نویس معاصر فرانسوی، در پروراندن داستان زندگی این زن دلاور دانا به راستی موفق بوده است. او در حدّ یک بررسی خشک و خسته کننده از فعالیتهای سیاسی و مواضع نظری و عقیدتی رزا لوگزامبورگ باقی نمانده است، بلکه زندگی و شخصیت و مرگ او را از جنبه‌های مختلف و از جمله خانوادگی، عاطفی، روحی و اخلاقی نیز به شیوه‌ای در آن واحد توصیفی، تحلیلی و انتقادی به نگارش در آورده است. اینست که قاعدتاً این کتاب باید بتواند خواننده حساس و کنجکاو و علاقمند به این گونه مباحث را به خود جلب نماید.

ماکس گالو تاکنون حدود پنجاه کتاب در زمینه‌های ژمان، تاریخ، سیاست، حکایت و غیره منتشر نموده است که از آن جمله می‌توان زندگینامه‌های ریسپیر، ژول والس و گاریبالدی را نام برد و نیز چشمه بیگناهان؛ چپ مرده است، زنده باد چپ؛ اروپا علیه اروپا.



در پایان از تمام کسانی که در مراحل مختلف ترجمه، حروفچینی، چاپ و انتشار این کتاب و پس از آن، راهنمایی و تلاش و همراهی به خرج داده‌اند و خواهند داد، بویژه مؤسسه خدمات فرهنگی رسا و مدیر محترم آن، دوست

گرامی، آقای ناجیان، سپاسگزاری به عمل می آورم. امیدوارم که این کتاب در رشد و تعمیق آگاهیهای اجتماعی و سیاسی و انسانی، بویژه در قلمرو مسائل مربوط به زنان، و از برای زنان آزاده و حق طلب و روشن بین میهن ما، سودمند افتد.

تهران / بیست و سوم خرداد ماه ۱۳۷۶

مجید شریف

سرآغاز

«من بیشتر به گنجشکها تعلق دارم
تا به رفقا»

او، رزا، در این شامگاهِ برلینی ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ آنجا بود، بی دفاع، با موهای خاکستری، با خطوط چهره گود افتاده در اثر خستگی و بی خوابی؛ صورت پهن او چین افتاده و رنگ پریده بود، با بینی درشت و بلند؛ بالاپوشی سینه اش را، که هیشی سنگین داشت، می پوشانید؛ زن سالمند، با پیکری اندک خمیده، بیش از چهل و هشت ساله به نظر می آمد.

و چون یکی از سربازانی که رزا را در میان گرفته بودند، او را به زور در سرسرای هتل اِدِن به پیش راند، در میان این جمعیت هرزه درای تحقیر آلود و کینه توز، که او را طعنه باران می نمود، به سنگینی به لنگیدن افتاد.

رزا از نو قامت راست کرد، کوشید تا لنگیش خود را پنهان سازد، باوقار، در حالی که چمدان کوچکی را در دستان دستکش پوش خود نگه می داشت.

سینه سپر کرد، و در همان حال، با چشمان کم فروغ اما مغرور خویش، این سربازان را که دشنامش می دادند و آن مشتریان هتل را که زهرخند می زدند برانداز نمود.

او با جامه های خویش، با ریخت خود، به هر زن بورژوای آلمانی شباهت می یافت، اما حالت چهره او، که سربلندی از آن می بارید، آنچه را که بارها نوشته بود، تکرار می نمود: «من از هیچ چیز نمی ترسم»، و یا: «من در این اواخر به مانند فولادِ صیقل خورده سخت گشته ام».

و این مردان با لباسهای متحدالشکل ناموزون، این سربازان لشکر سواره نظام

و تفنگچیان گارد، این پیکارگران دسته‌های آزاد بودند که اندکی پیش از این، در کوچه‌های برلین، همراهان این زن را، این رزای سرخ را، رزا لوگزامبورگ را، این "بیگانه" و "یهودی" را کشته بودند؛ پس این نگاه و این اخم را، که تحقیر و بیش یا کم ترحم را نشان می‌داد دشنامی به خود می‌انگاشتند.

با این همه، این زن ناتوان در میان دستان آنان، با خود درون این پیکر بدقواره و ناساز، ثروتی را به همراه داشت که آنان هرگز نمی‌توانستند در اختیار بگیرند، رازی که بدان راهی نداشتند، چیزی دسترس ناپذیر که قادر نبودند از میانش بردارند.

دشنامش دادند:

«روشن، اینست آن بدکارهٔ پیر».

آنان از آنچه او بیش از بیست سال در آلمان نمایندگی می‌کرد نفرت داشتند، یعنی از وفاداری سازش ناپذیر به ایده‌های سوسیالیستی، ضدیت با نظامی‌گرایی، دشمنی با جنگی که در نوامبر ۱۹۱۸ به شکست انجامیده بود؛ او را متهم می‌کردند که به آنان «از پشت خنجر زده» است؛ او را و تمامی این «انقلابیون» را، از جمله این کارل لیبکنشت را، که از رأی دادن به اعتبارات نظامی سرباز زده بود. او، زنی لهستانی، یهودی، به تابعیت آلمان در آمده، در رأس انقلابی قرار گرفته بود که از همین «روزهای سیاه» نوامبر ۱۹۱۸ لرزه بر اندام آلمان می‌انداخت، امپراتور را ناچار به کناره‌گیری کرده بود، نیروی دریایی و ارتش را تجزیه می‌نمود، این کارگران مسلح را که خواب تقلید از بلشویکهای لنین را می‌دیدند به خیابانها ریخته بود.

این اوست، رزا لوگزامبورگ، که این ایده‌ها را در ذهن آنان القا نموده بود، همان که در روزنامه‌ای تحت مسئولیت خویش، یعنی پرچم سرخ، تحریکشان می‌کرد.

سربازان، در روزهای پیش، این گروههای شورشیان را در پایتخت رایش بی رحمانه درهم شکسته بودند. آنان اینک همه کاره بودند. اما او، در آخرین مقاله‌اش، به مبارزه خوانده بودشان؛ او نوشته بود: «نظم در برلین حاکم است. گزرمه‌های احمق! "نظم" شما برشن بنا شده است. از همین فردا انقلاب از نو با سروصدای بسیار قامت راست خواهد کرد، و تا شما را بیش از هر زمان بترساند، در بوق خود خواهد دمید که: بودم، هستم، خواهم بود!».

اما آنان او را یافته، گرفته و به هتل اِدِن هدایت کرده بودند، به همان جایی که، در مرکز برلین، قرارگاه کلّ لشگر بود. سروان والدیمار پابست، سرافسر ستاد، از او بازجویی کرده بود.

رُزا به زودی آگاه می‌شد که فرداها به چه کسانی تعلق خواهند داشت.

آنان به وی نزدیک شدند، هُلش دادند و کتکش زدند. و شاید او به یاد آورد که نوشته بود: «امیدوارم در حین انجام وظیفه در نبرد خیابانی یا در زندان بمیرم» و در همان زمان، در حالی که زیر این ضربات تعادلش را از دست می‌داد، شاید، به رغم نیروی شخصیتش، یعنی این اراده‌رو در رویی، او همچون گذشته با خود گفت: «وقتی که به فرصت اندکی که برای زندگی دارم و به تمامی آنچه هنوز باید آموخت می‌اندیشم، ترس برم می‌دارد».

اما او حتی از چهره‌خویش محافظت نمی‌کرد.

در برابر این انبوه مردان، قاتلان حرفه‌ای بر آمده از جنگ، چه می‌توانست کرد؟

او می‌پذیرفت. همگی خطرها را به جان خریده بود. تشخیص می‌داد که در او «شوق کافی برای به آتش کشیدن مرغزار وجود دارد». او خواسته بود «بر روی آدمها همچون تُندر» عمل نماید. در نبردهای سیاسی «بالاترین وظیفه» را بر عهده گرفته بود. مهر ورزیده بود. او به این پیمان سالهای نخستینی که پای در رکاب عمل نهاده بود، وفادار مانده بود: «من آرمانگرا هستم و می‌خواهم چنین بمانم».

او هرگز از احترام به دیگران دست نکشیده بود. خیلی ساده، او دوستدار دنیا و زندگی بود، به همان گونه که بودند. «دنیا به رغم جمله دهشت هایش چنین زیباست و بازم زیباتر می‌توانست باشد اگر بروی زمین موجودات زیبون و مست عنصر وجود نمی‌داشتند.»

آنان گرداگرد او بودند و باران ضربات را بر وی فرود می‌آوردند، مردان وحشی شده توسط این جنگ بیش از چهارساله که او علیه آن نبرد کرده بود، چرا که این کشمکش بازگشت به بربریت بود و او می‌ترسید که دوره‌ای آغاز شود که، بنابه پیش‌بینی وی، «انقراض تمدن» را به همراه داشته باشد. او اشتباه نکرده بود.

بعداً یک مستخدمه هتل اِدِن، با یاد آوری آن شب، چنین گزارش داد: «من همواره در خاطر خود، منظره این زن بیچاره را که بر خاک افتاده و روی زمین کشیده می‌شد، از نو می‌بینم.»

رزا بار دیگر برپای ایستاد.

او نوشته بود: «باید تمامی آنچه را که در جامعه، و نیز در زندگی خصوصی یک روح آرام، می‌گذرد پذیرفت؛ باید امور را با بلند نظری دید و با لبخند برگزار کرد. این زندگی است که از دیرباز چنین است و همه چیز به یک اندازه به آن تعلق دارد: رنجها، جداییها و دلنگیها. باید بتوان آن را در تمامیتش به چنگ آورد بی آنکه هیچ چیز از آن را فراموش نمود؛ باید در تمامی آنچه زندگی عرضه می‌کند معنایی و حُسنی یافت.»

اما این هرگز برای او یک تقدیرگرایی نبود.

او خواسته بود دنیا را تغییر دهد، از بیخ و از بُن، اما نه به هر بهایی: «هر اشکی که می‌ریزد آنگه که بتوانند آنرا بسترند از دیدگان، رسوایی انگیز است؛ و هر موجود انسانی، که در وقت شتاب خویش، در پی انجام یک کار سترگ و سخت، از سر بی احتیاطی، خرد می‌سازد به زیر پا، یکی فرد ضعیف بی دفاعی را، یک

جنایت مرتکب گشته ست».

او همچنین خواسته بود زندگی خودش را «نجات دهد». او چنین راز دل گفته بود: «راستی را که من در درون خویش تمنای شاد زیستن دارم و آماده‌ام که هر روز، با سماجت یک فرد کر، برای جیره خوشبختی‌ام به چانه زدن پردازم». او تقریباً به درهای چرخان هتل، که یک ماشین در برابر آن انتظار می‌کشید، رسید؛ ماشین مملو از سربازانی بود که می‌بایست، آن گونه که به او اعلام شده بود، وی را به زندان برلینی موآبیت هدایت نمایند. اما یک سرباز، از سواره نظام، با سیبلهای سیاه آویزان، با چشمان گود، با گونه‌های فرورفته، تفنگ بر سردست، به جانب او پیش رفت، و یک ضربه قنداق بر سر او نواخت. افتاد. سرباز، باز، با قنداق خود بر شقیقه‌اش کوفت. این مرد رونگه نام داشت.

چند ماه پیش از آن، رزا لوگزامبورگ، زمانی که در زندان برسلاو محبوس بود، سربازی را دیده بود که چند گاو میش از نژاد رومانی را، که به ازابه‌یی بسته بودند، وحشیانه کتک می‌زد.

در برابر این صحنه، رزا به گریه افتاده بود. او نوشته بود: «جانور مرا نگاه می‌کرد، اشک از چشمانم سرازیر می‌شد، این اشکهای او بود... چه دورند چراگاههای رومانی، این چراگاههای سرسبز، پربرکت و آزاد؛ چه دسترس ناپذیر و گمشده‌اند، برای همیشه! و اینجا... این شهر بیگانه، دهشتناک، اصطبل خفگی آور، علوفه دل بهمزن و کپک آلود... این مردان ناشناس و هراس انگیز، این ضربه‌ها و خونی که از جراحی سرگشوده برون می‌زند...».

چهره رزا لوگزامبورگ خون آلود بود.

او ادامه داده بود: «و اما سرباز»، پس از این که گاو میش را بدین گونه کتک زده

بود، «دو دستش را در جیبهای شلوارش» فرو برد و «در حیاط شلنگ تخته انداخت، با لبخندی بر لبان، در حالی که ترانه‌ای عامیانه را، که تا درون کوچه‌ها کش داشت، زیر لب سوت می‌زد. و در برابر چشمان خود دیدم که جنگ، با تمام دبدبه خویشت، رژه می‌رود...».

رونکه، وقتی که رزا لوگزامبورگ را می‌زد، مأمور بود و معذور؛ چند لحظه پیش از این که او را با قنداق تفنگ خویش از پا بیندازد، با رفیق رُزا، کارل لیب‌کنشت، نیز چنین کرده بود؛ او هم مجبور شده بود از سرسرای هتل ادن عبور نماید.

اینک سربازان پیکر رزا را از زمین بلند می‌کردند. رشته‌ای از خون از دهان و بینی او جاری بود.

او را به داخل ماشین بردند و یک لنگه کفش او افتاد؛ سربازی آن را با خنده تکان داد و بالای سر او گرفت، گویی که یک نشانه پیروزی است، غنیمتی حقیر از بهر یک جنایت.

آری، جنایت، زیرا، زان پس که رزا را در میان دو سرباز در صندلی عقب قرار دادند، از داخل مهمانخانه صدای ماشینی به گوش رسید که به راه افتاد؛ یک شلیک تیر، کاملاً چسبیده به هدف.

قاتل که بود؟ ستوان کورت فوگل یا این که ناوبان ویلهلم سوئن؟ هیچکس نکته دیگری از زندگی ایشان ثبت نکرده است، الا این حرکت را؛ و آنان را نامگذاری نمی‌کنند مگر این که یک لحظه بخواهند به بربریت چهره‌ای نسبت دهند؛ چرا که باید به یاد آورد که بربریت ابدی نام و نشان نیست، و او را آدمی باید، تا تفنگش را بالا بیاورد و با قنداقش ضربتی زند، یا انگشتش را بر ماشه ششلول بفشارد. همواره در انتهای این زنجیره انسانی هست که قدرت دارد تصمیم بگیرد که آیا عملی را که به او فرمان می‌دهند انجام دهد یا نه.

و رزا این آزادی غایی را مطالبه کرده بود، به این سرچشمه شعور باور آورده بود، نه تنها برای خودش، بلکه نیز برای مردمان، «توده‌ها»، آن گونه که او

می‌نامیدشان و امید خود را به آنان بسته بود، حتی اگر - آن سان که نوشته بود - «ستم، ناامنی، بی‌عدالتی، فقر و نومیدی ... جانهای آدمیان را به شیوه‌ای خاص شکل می‌دهند».

اما، در اوت ۱۹۱۴، مردمان با فریادهای خونخوارانه علیه یکدیگر به میدان شتافتند؛ به جای اینکه، آن گونه که رزا لوگزامبورگ به دل خود وعده داده بود، از پیکار برادر کش جنگ سرباز زنند.

و در این شبانگاه ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، در برلین، آن مردان رزا را به قتل رساندند. پیکر او را از بالای پلی به درون لندوهر کانال انداختند؛ گزارش می‌دهند که یکی از سربازان بانگ برآورد: «پتیاره پیر را ببینید که دارد غوطه می‌خورد».

در برلین، از فردای آن روز، همه دانستند که او مرده است، همان که از بیست سال پیش تمامی قدرتها را به مبارزه طلبیده بود، از گردهمایی به گردهمایی جمعیت‌ها را برمی‌خیزاند؛ و او، یک زن ساده، برتری خود را به همگی آنانی که خود را وارثان بزرگ اندیشه کارل مارکس قلمداد می‌کردند، یعنی برنشتاین‌ها، کائوتسکی‌ها، لنین‌ها، نشان داده بود؛ به عنوان فیلسوف، اقتصاددان، مقاله‌نویس، با آنان جدل می‌نمود.

و حتی پیروزی لنین در پتروگراد در ۱۹۱۷ برای او کافی نبود تا صدایش را پایین بیاورد و از افشای «دریدگی» رهبر بلشویک یا «مارکسیسم تندوتیز»ی که «بر اعصاب می‌کوبد» دست بردارد، از افشای این روسهایی که همچنان در سنان می‌داد؛ او تکرار می‌کرد که «آزادی، همواره، دست کم آزادی کسی است که دیگر گونه می‌اندیشد»، و بدین ترتیب ضرورت دموکراسی را اعلام می‌نمود.

او نوشته بود: «لنین درباره وسایل سخت در اشتباه است: احکام، قدرت دیکتاتور منشانه مدیران کارخانه‌ها، مجازاتهای سخت، فرمانروایی وحشت ...». او، رزا لوگزامبورگ، به دور دست چشم داشت؛ او درست می‌دید و از همان زمان تأکید می‌نمود که «اگر زندگی عمومی دولتهای با آزادی محدود، تا این

اندازه فقیر، سطحی و بی بار و بر است، دقیقاً به خاطر آنست که این زندگی، باطرد دموکراسی، سر چشمه‌های زنده هر ثروت و هر پیشرفت روشنفکری را می‌بندد».

این همان زن است، پیامبرگونه، که کشته بودندش، که بقایایش را می‌جستند و یک شاعر جوان بیست و یک ساله، با سری گرد، به نام برتولت برشت، می‌نوشت:

رزای سرخ نیز از میان رفته است
مکانی که پیکرش در آن آرمیده مجهول است
او به فقرا حقیقت را گفته بود
هم از این روست که اغنیا اعدامش کرده‌اند.

اما چند ماه بعد، شنبه ۳۱ مه ۱۹۱۹، پیکر زنی، در لندوهر کانال، نزدیک یک بند، از آب گرفته شد. دستکشهای رزا لوگزامبورگ، تکه‌هایی از روپوش مخملیش و یک گردن آویز طلا را تشخیص دادند؛ اما چهره ناشناختنی و پیکر در حال تجزیه بود.

توانستند او را شناسایی کنند و روز ۱۳ ژوئن به خاک بسپارند؛ اما این دیگر جز نمادی نبود که در دل خاک می‌رفت، گویی که زن راستین، که این همه گونه گونه و دیگرگون بود، برای همیشه محو شده و از وی جز کاریکاتورهای نمانده بود.

برای عده‌ای، انقلابی قهرمان - که البته بود -، برای دیگران یک «آشوبگر خطرناک» - گویی ترجمه همان بینش! - به شمار می‌رفت، که به خاطر خیر و صلاح آلمان بایدش کشت، و دست آخر، او جز قربانی آن «سیاست تروریستی» که خودش دامن زده بود، نبود.

چهل و سه سال پس از مرگش، حکومت آلمان ۱۹۶۲ تأیید کرد که به درستی سخن بر سر یک «اعدام قانونی هماهنگ با حکومت نظامی» بوده است.

باری، او خیلی چیزهای دیگر بود غیر از آنچه «گزمه‌ها» به قتل رسانده بودند. این را، خود وی، با اندکی ظاهر سازی می‌گفت: «مرا باور نکنید، من در هر لحظه متفاوت هستم و زندگی جز از لحظات ساخته نشده است».

او امروز، این همه سال پس از فقدانش، ماندگار است، حال آنکه واژه‌ها و ایده‌هایی که به آنها باور داشت - مارکسیسم، انقلاب، پرولتاریا، سوسیالیسم - ظاهرأ بر خاک افتاده‌اند، و حال آنکه ایده‌های دیگری که او طرد می‌کرد - سرمایه داری، ناسیونالیسم - نیروی خویش را نشان داده‌اند. علت این ماندگاری اینست که او نمی‌توانست به یک کاریکاتور تقلیل یابد.

اندیشه‌اش او خود را در یک تصویر ساده محصور نمی‌خواست و، بدین شیوه، او آینده را سرمایه گذاری می‌کرد چرا که جرأت نموده بود تمامی تناقضات یک شخصیت را، به صورت فشرده، تجربه کند و ته و توی هر مسئله را در آورد، در زندگی خصوصی یا زندگی عمومی.

باری، در این پایان قرن بیستم، تجربه‌اش او از محدودیتها، همچنان ما را به آنچه هستیم، به آنچه باید و می‌توانیم باشیم و نیز به دنیایی که احاطه‌مان می‌کند هدایت می‌نماید. زیرا که از بسیاری جهات قرن بیستم، در انتهای راه خویش، ما را از ورای گودالهای میلیونها قربانی، به مسائلی باز می‌آورد که در پایان قرن نوزدهم مطرح بودند؛ یعنی همان سالهایی که رزا لوگزامبورگ زندگی می‌کرد.

او در ۱۹۰۶ نوشت: «ما یک دوران پرشکوه را تجربه می‌کنیم. منظور من از پرشکوه، دورانی است که مسائلی با ابعاد گسترده، مسائلی مهم را به بار می‌آورد، دورانی که ذهن را تحریک می‌کند، نقد، ریشخند و جوهر را ایجاد می‌نماید، شوروشوقها را زنجیر می‌گسلد و بویژه دورانی پر بار و آبستن رویدادها». و این راست است که او در یک برهه انتقالی - همچون زمان ما - زندگی کرده است و مرده است، آنگاه که دنیایی از هم می‌پاشد و طرح دنیای دیگری در دیدگان جادوگران جنگ هویدا می‌گردد.

رفیقان او روسیه شوروی را - و این وحشتی را که وی پیش‌بینی نموده بود - بنا

کردند، و قاتلان، اعضای رسته آزاد، هیتلر را یاری دادند تا قدرت را در دست گیرد.

او، رزا، در این لحظه‌ای که تاریخ اروپا و دنیا رقم می‌خورد، یکی از بازیگران صحنه اصلی بود؛ این صحنه در آلمان جریان داشت و حاصل آن، به میزان زیادی، تاریخ قرن بیستم را تعیین نمود.

و او این رویدادها را بایک روشن بینی «سبب سوراخ کُن» تجربه کرد؛ او می‌گفت: «اشتیاق، آنگاه که باروحیه انتقادی پیوند بخورد، چه چیز بهتر از آن می‌توان تمنا کرد؟».

و او یک زن نیز بود، زنی که می‌خواست «زندگی را به سرعت بنوشد» و بدین گونه در این دوره گذار جای می‌گرفت.

او از هیچ چیز اعراض نمی‌نمود، و مسئله همچنان حل نشده رابطه میان زندگی عمومی و زندگی خصوصی را مطرح می‌کرد، و حتی پیرامون معنای عمل سیاسی و مشروعیت آن با خود پرس و جو داشت، آنگاه که چنین بر می‌آید که سیاست می‌تواند بافت عواطف را از هم بدرد، چرا که زمان را با ولع می‌بلعد و پیوندها را از هم می‌گسلد، زیرا که طلب می‌کند که آنچه سیاسی نیست فدا گردد. و رزا دست و پا می‌زد، در حالی که به پی آمدهای تعهد خویش لعنت می‌فرستاد.

او که تصور می‌شود از عمل سیاسی شعله‌ور باشد، در برابر محبوب خویش، لئویوگیس، که مدتی مرشد او در سیاست بود، چنین از کوره در می‌رود و سخن می‌گوید: «من از تو بیزار شده‌ام، چرا که تو مرا به این فعالیت لعنتی زنجیر کرده‌ای».

او تکرار می‌کند: «من بیش از هر چیز از این سیاست بیزار شده‌ام، به این دلیل که، در طی هفته‌ها، به نامه‌های پدر و مادرم پاسخ نمی‌گفتم... در این پرستش نامربوط خدای دروغین قدرت، وجودهای کاملی را در پای آشفتگی خویش، در

پای تکبر روشنفکرانه خود، قربانی می‌کنند... اگر به خدا باور داشتیم، مطمئنم که او مارا به خاطر این شکنجه‌ها به شدت تنبیه می‌نمود».

پس چنین است که از کاریکاتورهایی که از او کشیده‌اند تا تندیسش را بر پای دارند یا جنازه‌اش را لگدمال کنند، زنی تقسیم شده سربرمی‌آورد. او باید خود را در دنیایی از مردان و در دورانی آهنین تحمیل نماید، با زندان و سربازان رو در رو شود، به عنوان انقلابی بمیرد، و با این حال هم اوست که آه و ناله سر می‌دهد که: «خانه‌ای که در آن بچه نیست، چنین خالی و چنین پوچ است». او، مضطرب، از محبوبش سؤال می‌کند: «آیا هرگز نخواهیم توانست؟ آه عزیزم، آیا هرگز کودکی نخواهم داشت؟».

او بدین گونه پیش می‌رود، کشیده، مملو از تردیدها، از تریبون بالا می‌رود، به مبارزه فرا می‌خواند و در همان حال برای خود زمزمه می‌کند: «اندیشه‌ای که مرا می‌فرساید اینست که بدانم معنای این زندگی چیست، به چه رو می‌کند، آیا ارزش رنج زیستن را داشته است؟».

چه کسی، در میان مردان و زنانی که چهره‌های معمایی یک دوره‌اند، گاه سرمستی عمل و شهرت، سوزندگی تردید را بدین گونه حفظ کرده است و، به ویژه، آنرا با این نیرو و این حقیقت بیان نموده است؟

آنگاه کدامین سرنوشت می‌تواند، بهتر از زندگی رزا، به ما امکان دهد تا آنچه را که یک شخصیت را به عمل می‌آورد دریابیم؟ چگونه ناهماهنگیها و امیال، حرکتی رو به جلو را بر می‌انگیزند، یک اراده عمل را، تحمیل خود در یک گروه را، دفاع از ایده‌های خویش را؟

و از آنجا که رزا لوگزامبورگ از خود بدون بزرگ سخن می‌گوید، با ما و از ماست که حرف می‌زند.

مرگ یک تفکیک‌کننده تسکین‌ناپذیر است. او کسانی را که ظاهراً هنوز سرشار از نیرویند، اما زین پیش مرده‌اند، برای همیشه در گور می‌کند و در میان

ما، خاطره آنانی را که، تا دم آخر، خود را مورد پرس و جو قرار داده‌اند، زنده نگاه می‌دارد.

رزا یکی از اینان است.

او می‌گوید: «چرا، آه چرا باید در زندگی خود تجربیات ناموفق و دردناکی را از سر بگذرانم، و حال آنکه همه چیز در من آرامش و هماهنگی را آرزو می‌کند؟ چرا همواره باید در خطرها و دهشتهای ناشی از موقعیتهای مجهول غوطه‌ور گردم؟»

واقعاً چرا؟

آیا این همه بدین خاطر است که او دیگر این دختر کوچکی نباشد که در ۱۸۷۱ زاده شده، یهودی، لنگان، که باید خود را در دبیرستان ورشو تحصیل نماید، جایی که روسی زبان مهتران است و جایی که یهودیان لهستانی به زحمت تحمل می‌گردند؟

زندگی او آیا جز گریزی از این شرایط تحقیر آمیز زن، لنگ، یهودی نیست؟ و با این همه، این اوست که، در این روزگار یهود ستیزی، خطاب به یکی از زنان طرف مکاتبه‌اش چنین توضیح می‌دهد: «چرا تو همیشه بر رنجهای ویژه یهودیان تأکید می‌ورزی؟ قربانیان بیچاره کشت درختان کائوچو در پوتومايو، سیاهان آفریقا که اروپاییان پیکرهایشان را به سوی هم باز پس می‌فرستند آن گونه که با توپ بازی می‌کنند، اینها نیز به من نزدیکند».

یا این که رزا، به این خاطر رزای سرخ شده است که عشق از وی می‌گریزد، که خواب یک کانون گرم، یک فرزند را می‌بیند و این از او دریغ می‌شود، توگویی، به رغم تلاشهایش، او نمی‌تواند با یک مرد رابطه‌ای برابر - همان که در جستجویش بود - برقرار نماید، چه مردان همراهش یا در طلب سلطه بر او هستند، یا این که از نیروی وی ترسند و دوری می‌گیرند، و یا با او همچون فرزندان که وی هدایت و حمایتشان می‌کند رفتار می‌نمایند - و این یکی‌ها غالباً جواتر از رزا می‌باشند. و